

مجیدخان

تازه از خواب پاشده بودم. داشتم دست و رویم را می شستم که در زدند. بی بی صدایش را بلند کرد که: «مجید، ببین دم در کیه؟» با دست و بال تر و آچکان دویدم، در را باز کردم. دیدم کوکب خانم و دخترش عفت و چند زن دیگر، حاضریراق و چادر و چاقچور کرده، پشت در ایستاده‌اند. سلام کردم. کوکب خانم گفت: «به بی بی ات بگو زود راه بیفته.»

بی بی نمی خواست مرا با خودشان ببرد. التماس بی فایده بود. می گفت: «خوب نیست تو دنبال ما راه بیفتی، خونه باش.» اما زنی که بچه‌ای تو بغلش بود، درآمد که: «چه عیبی داره؟ مجید رو هم می بریم که هم گردشی بکنه و هم کمک دستمون باشه.»

بی بی گفت: «خیلی خب، مجید زودتر نون و چایی تو بخور، راه بیفت.»

پرسیدم: «کجا باید بریم؟»

گفت: «بعد بهت می گم.»

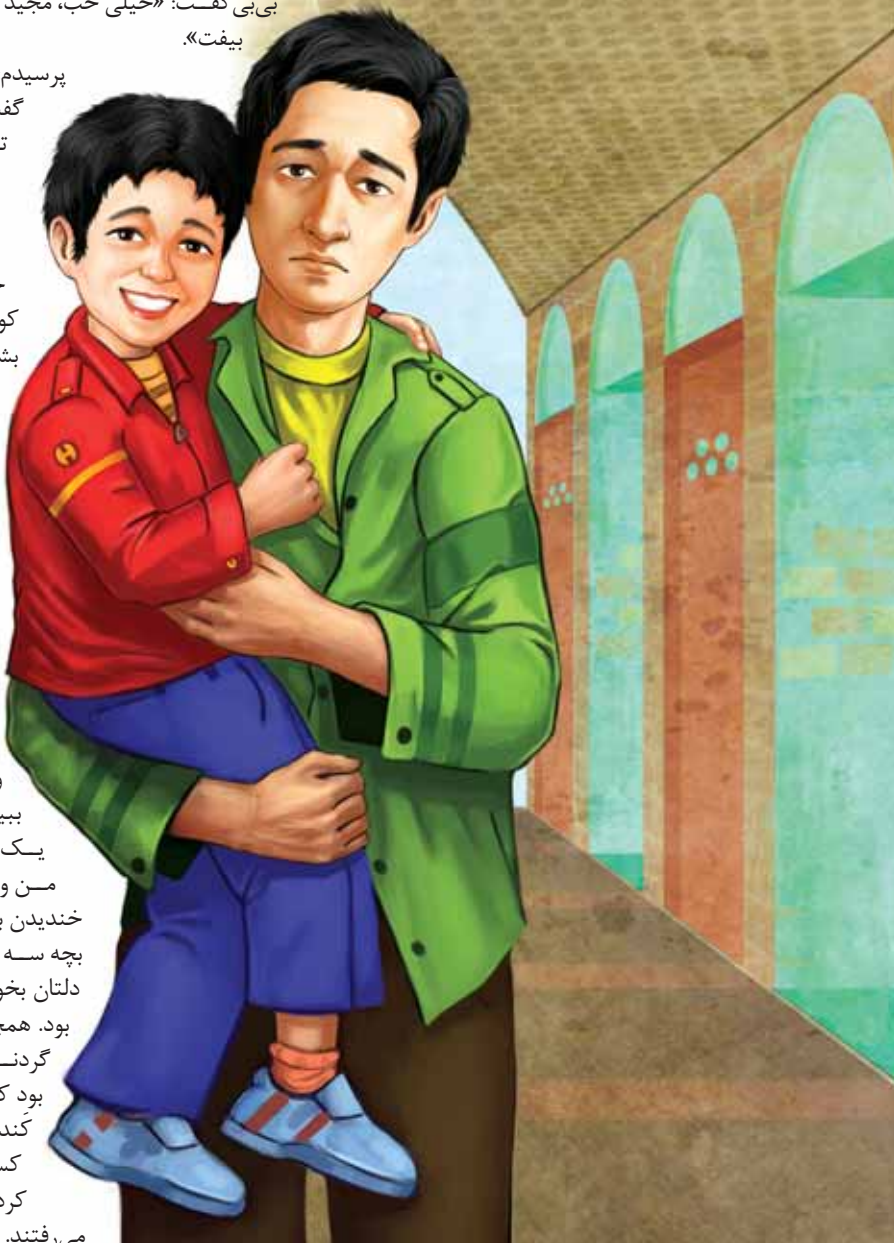
تو دلم گفتم: «این‌ها مارو کجا می خوان ببرن که همچین سنگولن؟!»

بین راه یواش یواش شستم خبردار شد که بله، عفت، دختر کوکب خانم می خواهد عروس بشود و ما داریم می رویم بازار تا رخت و لباس، طلا و جواهر، و آینه و شمعدان برایش پسند کنیم.

بله، همین که چند قدمی از خانه دور شدیم، و پیچیدیم تو کوچه بغلی، زن بچه به بغل گفت: «مجیدخان، من خسته شدم. اگر زحمت نیست، یه خرده این بچه رو بگیر. خستگی ام که رد شد، دوباره ازت می گیرمش.»

و فکر نکرد و صبر نکرد که ببیند زحمتم هست یا نه. فوری یک بچه سنگین و تُخس داد بغل من و رفت پی صحبت کردن و کرکر خندیدن با زن‌های دیگر.

بچه سه چهار سال را شیرین داشت و تا دلتان بخواهد، چاق و تُخس و چسناک بود. همچین دست انداخته بود دور گردنم و چنان به بغلم چسبیده بود که به هیچ وسیله‌ای نمی شد کنش. انگار فهمیده بود که خوب کسی را برای سواری خوردن پیدا کرده است. زن‌ها و بی بی جلولو می رفتند. زیربار سنگین طفل خودم را



گفتم: «این جوون خیال نداره بیاد پایین کمی راه بره. پاش وابشه و خستگیش دربره؟» تا این حرف را زدم، طفل خودش را به من چسباند و گردنم را قایم گرفت و بنا کرد به ناله کردن. مادرش گفت: «مجیدخان، ببین چه بچه مهربونیه، تو رو خیلی دوست داره. بچه به این خوبی تا به حال دیده بودی؟»

گفتم: «نه، ندیده بودم» و آمدم پشت‌بندش بگویم: «ولی من از دست این بچه خوب خسته شدم» که مادره غیب شد و رفت تو زنها و باز سر حرف و خنده را باز کرد.

با مکافات و بیچارگی یک دانه پسته یا تخمه پوست می‌کندم و هنوز پوست نکنده بودم که دهان طفل معصوم برای بلعیدنش عین غار باز می‌شد. امان نمی‌داد که خودم هم یک دانه پسته بخورم.

تخمه و پسته را با کیف می‌جوید و قورت می‌داد. چهارچشمی دست و دهانم را می‌پایید و مواظب بود که دست از پا خطا نکنم. هوس کرده بودم که یکی از آن پسته‌های درشت و شور و خوشمزه را بخورم. رو همین حساب، سوراخ سقف بازار را نشان طفل دادم و تا سرش را بالا گرفت، فوری مغزپسته‌ای را که آماده کرده بودم، انداختم بالا.

اما شست طفل خیردار شد و بغل گردنم را قایم گاز گرفت. بعد چنان غش و ریسه‌ای رفت که پسته تو دهانم زهر شد. از آن به بعد فهمیدم که چه کار کنم، یک دانه پسته پوست می‌کندم و می‌دادم به او، یک دانه یواشکی می‌گذاشتم آن جیبم برای خودم.

قصه، بدون تعارف چهار پنج ساعت تو بازار راه رفتیم. طفل سوار بود، راحت می‌خوابید، پسته و تخمه می‌خورد و کیف می‌کرد. تا آخرین دانه پسته و تخمه را خورد و حرفی نزد. اما همین که پسته‌ها و تخمه‌هایش ته کشید و تشنه شد و یک لیوان بزرگ آب خورد، دیدم دارد به خودش می‌پیچد. فهمیدم قضیه از چه قرار است.

ذوق کردم و مادرش را صدا زدم و گفتم: «انگار این طفل می‌خواد بره جایی، ناراحته؟»

مادره اخم‌هایش را کشید تو هم و پرید به بچه که: «تو هم وقت گیر آوردی؟! حالا موقع این کار است؟ بیا پایین!» و دست او را گرفت و کمک کرد که بیاید پایین. زد پس گردنش و فوری کشید و بردش تو کاروانسرای کمرکش بازار و گفت: «مجیدخان، وایستا ما الان برمی‌گردیم.»

دست و بازو، پک و پهلوی، کمر، گردن و کت و کولم از زور خستگی خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. زانوهایم قوت نداشتند. می‌خواستم خودم را به بی‌بی برسانم و بگویم من رفته‌ام خانه، ولی سر بی‌بی شلوغ بود و داشت برای عروس کفش پسند می‌کرد. ایستادم تا خلوت شود که یکهو دیدم طفل و مادرش از دور دارند می‌آیند.

معطل نکردم و از دکان کفاشی، عین تیر، زدم بیرون. میان جمعیت بازار گم و گور شدم. صدای مادر طفل را از دور می‌شنیدم که داد می‌زد: «مجید، مجیدخان.»

دو تا پا داشتیم و دو تا دیگر هم قرض کردم و د فرار. توی کوچه خلوتی ایستادم و پسته‌هایی را که از بچه کش رفته بودم، خوردم و نرم‌نمک رفتم خانه.

می‌کشیدم و دنبالشان می‌رفتم.

القصة، آن طفل سنگین‌وزن و راحت‌طلب، همچین قایم دو تا دستش را دور گردن لاغرم حلقه کرده بود و به خرخرهام فشار می‌آورد که نزدیک بود خفه شوم. با هزار بدبختی و مکافات کمی دستش را شل کردم تا بتوانم نفس بکشم. موقع راه رفتن زانوهایم به شکمم می‌خورد و درد تو دلم می‌پیچید. لنگ‌های درازش تا پایین رانم می‌رسید. کف کفش‌هایش شلوار نازنینم را خاکی می‌کرد و من نمی‌توانستم لب از لب واکنم.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به بازار. مادر طفل توی کوچه گفته بود که: «مجیدخان، ان‌شاءالله بچم تو بازار می‌آد پایین و یه خرده تاتی تاتی می‌کنه و تو خستگی تو درمی‌کنی.» و از طفل قول گرفته بود که اول بازار بیاید پایین و دستش را بدهد به من راه برود تا او هم برایش به‌به بخرد. ولی طفل زد زیر قولش و از خیر به‌به گذشت و خواب خوش و شیرین راه، روی کول گرم و نرم و مجانی من، با هیچ چیز عوض نکرد.

هر چه می‌دویدم تا خودم را به بی‌بی برسانم و بگویم من زیر تن سنگین این طفل خواب رفته‌ام، به او نمی‌رسیدم. روم نمی‌شد که به مادر طفل رک و راست بگویم بچه‌ات را بگیر. انگار مجید سر زبان‌دار همیشه نبودم. تو رودربایستی گیر کرده بودم. روی همین حساب با التماس نگاهش می‌کردم و تند و تند نفس می‌کشیدم که شاید کمی رحم کند، اما او دربند این چیزها نبود. به روی مبارکش نمی‌آورد و با زنها و دخترها بگو و بخند می‌کرد.

صورت و دهان طفل بغل گردنم بود. نفسش چنان گردنم را داغ کرده بود که نگو و نپرس.

مادر طفل یک‌بار نزدیک من آمد و طفل را نگاه کرد و دستش را، که شل شده بود و از روی شانهم خزیده بود، برداشت و قشنگ چسباند به گردنم و گفت: «بچم خواب رفت. طفل معصوم از بس خسته شد.» و رفت بی دیدن زدن انگشتر و حلقه و گردن‌بند توی جعبه آینه دکان طلافروشی.

طفل هنوز در خواب ناز بود و من داشتم از نا می‌افتادم و نفسم بالا نمی‌آمد. چندبار به کلهام زد که پر و پای او را نیشگونی بگیرم و بیدارش کنم، از شرش خلاص بشوم، اما دلم نیامد. یاد حرف بی‌بی افتادم که همیشه می‌گفت: «مار تو خواب به کسی کاری نداره، چه برسد به آدمیزاد.» به هر حال، من که از مار بدجنس‌تر نبودم. دندان روی جگر گذاشتم، سوختم و ساختم.

تا اینکه تو آینه شمعدان‌فروشی بعدی، بختم زد و پایین چادر یکی از زنها گرفت به آینه‌ای که کنار دکان بود و آینه افتاد و جرینگ صدا کرد و شکست. در نتیجه، طفل معصوم از خواب پرید. طفل که بیدار شد، بسیار خوش حال شدم. انگار خدا دنیا را به من داده بود.

او که تازه از خواب ناز پاشده بود، افتاد رو دنده گریه. هر کاری می‌کردم ساکت نمی‌شد. مادره، وقتی دید طفلش دارد گریه می‌کند، جلو آمد و ماجش کرد و دست کرد تو کیفش و یک خرده تخمه و پسته درآورد و داد به من و گفتم: «این‌ها رو با هم بخورین. مواظب باش یه وقت تخمه‌هارو با پوست بهش ندی، سر دلشو می‌گیره و مریض می‌شه.»